

گزیده‌ای از دیدار دو عارف خراسانی،

دوست صاحب دلی دارم که بوی دلخوشی را از مقامات ابوسعید می‌جوید. آن عزیز از پژوهش‌های من در باره‌ی عرفان انسان‌گرا و ابوالحسن خرقانی آگاه است. از من خواست تا برخی نکته‌ها را که برجسته‌تر می‌دانم از دیدار این دو عارف خراسانی بنویسم یا بگویم. این‌ها البته گزارش‌هایی هست که شاید پای بسته به اسناد دقیق تاریخی نباشد. از آن گذشته، چگونگی زندگی در آن روزگار، تصورش برای ما دشوار است. اعم از شرایط زیست محیطی، روابط اجتماعی و سیاسی، نقش علمای دینی، رابطه زن و مرد و بسیاری چیزهای دیگر. بنا بر این آنچه از گزارش‌ها و تذکره‌ها و کتب تاریخ می‌خوانیم بیشتر به قصه‌ای می‌ماند تاریک و روشن. قصه‌های که در فرهنگ و ادب ما دوام دارد و در فرهنگ و ادب هر ملتی هم از این قصه‌ها بسیار است، قصه‌هایی که در هنگامه‌های تباہی و خشونت‌ها و نامردمی‌ها، از گوشه‌ای سر بر می‌آورد تا گوهر از یاد رفته‌ی انسانیت و صلح و جوانمردی را برای همگان بسراید تا به تعبیر ابوالحسن خلق بدانند که هر عشق، عشق نباشد. تمثیلی روشن‌تر بگویم؛ نقل است که بر در سرای ابوالحسن نوشته بودند:

هرکس در این سرای آمد نانش دهید و از دینش مپرسید، زیرا آنکس به درگاه خدا به جان ارزد، در سرای ما البته به نان ارزد.

شما هم می‌دانید که این سخن از موثرترین سخنان در برابر تنگ نظری کسانی است که دین را بهانه کرده‌اند برای انحصارگری‌ها و سلطه‌ی بر دیگران. به گمان من همین گونه قصه‌ها و نغمه‌ها ست که سبب می‌شود زندگی با همه‌ی رنج‌هایش دریچه‌ای به افق‌های تازه بگشاید.

اما قصه‌ی دیدار آن عاشقان شهر آشوب، یکی ابوالحسن که خداوند اندوه است، دیگری ابوسعید که خداوند دلخوشی است. و کیست که نداند زخم اندوه بی مرهم دلخوشی آدمی را از پای در می‌آورد. به گمان من یکی از جاندارترین قصه‌ها در کتاب اسرار التوحید دیدار این دو عارف خراسانی با هم است. در این قصه با نوعی حوادث معنی دار مواجه هستیم. اتفاقاتی که دست به دست هم می‌دهند تا مرهمی از دلخوشی بر زخم اندوه درد بگذارد. قصه از پسر بزرگ ابوسعید آغاز می‌شود به نام خواجه بوطاهر، به روایت ابن منور در کتاب اسرار التوحید:

یکی از روزها که شیخ و دیگر صوفیان به نیشابور بودند در خانقاه به سماع و رقص خوش گشته بودند، خواجه بوطاهر لبیک گویان احرام حج گرفت، و چون از سماع فارغ شدند از پدر اجازت خواست و قصد سفر حجاز کرد. شیخ بوسعید به جماعت گفت ما نیز موافقت کنیم.

وقتی کسی در سماع و رقص خانقاه، با رقص خود نمایشی ارائه دهد و سخنی بر زبان آورد، از آنچه در آروزی اوست، بعد نوبت پیر خانقاه است که برآوردن آن آرزو را اجازت دهد. و هنگامی که بوطاهر از پدر اجازه سفر خواسته بود ابوسعید گفته بود مانیز موافقت کنیم، یعنی همراه تو به حج خواهیم آمد.

بزرگان و مشایخ که حاضر بودند گفتند شیخ را بدین چه حاجت است؟ آنان بارها دیده و شنیده بودند که شیخ هم مانند بایزید تعلق خاطری به حجاز و حج ندارد. خدای بایزید و ابوالحسن و ابوسعید، شخص‌واره نیست که در کعبه‌ی حجاز خانه کرده باشد، هستی زنده و بیکرانه است که در خراسان هم هست. بزرگان و مشایخ که در آن مجلس حاضر بودند داستان یحیی ماوراءالنهری را به یاد آورده بود که چون از سفر حجاز باز گشته بود و نزد شیخ آمده بود گفته بود: رفتیم و شدیم و دیدیم یار آنجا نه. پس شیخ را چه حاجت به این سفر باشد؟

ابوسعید در برابر پرسش دیگران و شاید در برابر پرسشی که در ذهن خودش هم پدید آمده، گفته بود: «ما را بدان جانب کششی بود.» انگاره‌ای مبهم به دل بوسعید افتاده که باید عزم سفر کند، این کشش چیست؟ از کجاست؟ از محتوای قصه بر می‌آید خود بوسعید هم نمی‌داند اما بر این باور است که این کشش بی سبب نیست، شاید واقعه‌ای در راه باشد که شیخ باید در آن واقعه حضور یابد. برای عارف خراسانی ما این گونه کشش‌ها می‌تواند از جنس الهامات، باشد، اگرچه در ابهام است شاید در حوادث پیش رو آشکار شود. ابوسعید با همراهان از نیشابور بیرون می‌رود، ظاهراً به سوی حجاز اما انگار باخود کلنجار است که چرا؟ این کشش که در خود احساس کرده چیست؟

عادت شیخ این بود که در هر سفری به هر قصدی که باشد، از حاشیه‌های سفر و آنچه در راه می‌بیند و می‌شنود غافل نباشد، از روستاها و آبادی‌ها که در مسیر است دیدن کند، مزار خوبان هر دیاری که به آنجا می‌رسد زیارت کند، به هر روستایی و برزگر و چوپان و رهگذری که می‌گذرد خوب نظر کند شاید چیزی برای آموختن

یا برای آموزاندن باشد. پس در هر سفر تنها مقصد نیست که مقصد باشد، وقایع راه هم بخش مهمی از مقصد است و بسا که یکی از وقایع که میانه راه پیش می‌آید همان مقصد باشد. باید رفت و دید. بسطام که مزار بایزید است در میانه راه است، آنسو ترک هم روستای خرقان است و خانه‌ی ابوالحسن که دیدار او هم موهبتی است.

پیش از آن که ابوسعید به بسطام و سپس به خرقان برسد خبری از خانه‌ی ابوالحسن بخوانیم:

به روایت کتاب اسرارالتوحید، ابوالحسن را پسری بود به نام ابوالقاسم، فرزندی که پدر او را نیک نفس می‌دانست و یوسف پدر بود.

بلقاسم دختری را بخواست در این شب که شیخ ابوسعید به خرقان می‌رسید، و این که همان شب زفاف بود. بلقاسم را ناگاه بگرفتند و سرش از تن جدا کردند و به در صومعه‌ی پدر باز نهادند. بانگ نماز، شیخ ابوالحسن از صومعه بیرون آمد، پایش (با این سر برخورد کرد) به این سر آمد. مادر پسر را آواز داد که چراغی بیاور، او را چراغی بیاورد، سر پسر دید. گفت ای دوست پدر این چه بود که تو کردی؟ پس تنی چند بیاورد تا بلقاسم را بشستند و کفن کردند، و همچنان بنهادند تا شیخ ابوسعید در رسید.

هنوز ابوسعید به خرقان نرسید بود که خبر کشته شدن پسر ابوالحسن را به او رساندند. و شیخ ابوسعید با حالتی از شگفتی گفته بود: الله اکبر! گفتن این کلام به حالت تعجب، در پیوند با احساس گنگ و مبهمی بود که گفته بود: «مرا بدان جانب کشی بود.» حالا آشکار شده که آن کشش برای کدام مقصود بوده:

چون ابوسعید به خرقان رسید و در خانقاه شد، ابوالحسن بر پای خاست، تا میان مسجدخانه پیش ابوسعید آمد دست به گردن یکدیگر فرا کردند، شیخ ابوالحسن می‌گفت: چنان داغ را مرهم چنین نهند(...) هر دو در میانه‌ی خانه بنشستند، هر دو می‌گریستند. ابوالحسن ابوسعید را گفت سخن بواژ، مرا نصیحتی بکن، ابوسعید گفت: او را باید گفت.

"او را باید گفت" اشاره به کیست؟ چه کسی باید بگوید؟ "او" در ماجرا کیست؟ از آنجا که ابوسعید بلافاصله اشاره به مَقریان می‌کند که قرآن بخوانند، چندان دور از ذهن نیست که انگار پاسخ این واقعه را از "او" باید شنید. مَقریان قرآن می‌خواندند، صوفیان می‌گریستند، و هر دو شیخ بسیار گریستند.

پس از مراسم کفن و دفن، ابوسعید سه شبانروز پیش ابوالحسن بود، در این مدت هیچ سخن نگفت، هر وقت هم ابوالحسن از او می‌خواست سخنی بگوید، می‌گفت "ما را بدان آورده‌اند تا سخن بشنویم" و ابوالحسن از اندوه خود سخن می‌گفت و می‌گریست و ابوسعید می‌شنید و همدلانه می‌گریست. گویا برای تسلا، خوب شنیدن و دل سپردن به واگویه‌های صاحب درد بهتر است از حرف‌هایی به تسلیت گفتن که بسا کلیشه‌ای و تصنعی هم باشد. پس از سه شبانروز از آن دیدار و در خلوت نشستن و واگویه کردن‌ها، ابوسعید رخصت خواست که به راه خود ادامه دهد، اگر چه دلش گواهی داده بود که مقصود از سفر و از نیشابور بیرون آمدن همین بوده که به تسلائی ابوالحسن آمده باشد. ابوالحسن هم آشکارا این را گفت که:

تو را به کعبه چه کار؟ بازگرد که تو را برای این آوردند. حج کردی صحرای اندوه بلحسن طی کردی، نیاز وی شنیدی، بر یوسف وی نماز کردی، اندوه سوختگان شنیدی، بازگرد، باز گرد. بوسعید چنان که عادت او بود، ساعتی سر در پیش افکند و سپس زمزمه کنان گفت: به جانب بسطام شویم و زیارت بایزید کنیم و باز گردیم.

روایت دیدار این عارف خراسانی همین بود که گزیده‌ای از آن را شنیدید. اما در این قصه هیچ گفته نشد که فرزند ابوالحسن به کدام جرم، یا به کدام تعصب کشته شده، از این بگذریم، هرچه بوده، بوده. جان کلام در این قصه همان مرهم خوشدلی بر زخم و درد اندوه است که اگر نمی‌بود تاب آوردن زندگی دشوار بود. این گزیده‌ی کوتاهی بود از دیدار آن دو عارف انسان‌گرا. زنده باشید به شایستگی زندگان

آذر ماه ۱۴۰۲ / مشهد